

فصل اول از کتاب "نامه‌ای به ندیده‌ام" تالیف "محمدجعفر مصفا"

بنده‌ای از بندگان خدا که تا امروز هفتاد سال مهمان خداوند بر سفره‌ی زمین بوده است؛ و فرصت مهمانی‌اش رو به پایان است؛ و چیزی نمانده تا از سر سفره بلندش کنند و پرتش کنند به آن‌جا که عجلتاً نه آب هست و نه آبادانی؛ و نه هیچ منصب و مرتبت دیوانی و غیر دیوانی، می‌خواهد از امروز که روز مبارکی است؛ و - راست یا دروغ - هواشناسی گفت آفتاب درخشنده‌ای داریم - معلوم نیست تا کی - چگونگی گذران این "مهمانی خولی"^۱ را برای تو، که تازه قدم میمون خود را به مهمانی نهاده‌ای، و برای آنها که بعد از تو خواهند آمد و یحتمل فرزند، نوه، نتیجه، نیره، یا "ندیده" تو و این جد اعلا، و شاید هم تا حدودی غیر اعلا، تو هستند، گزارش کند - گزارشی که چندان مقبول طبع خوش‌بین آن نورچشم جوان واقع نخواهد شد.

چنان که ملاحظه خواهی کرد، این گزارش ترسیم زندگی است - ولی ترسیمی بسیار کزیه، خشن، ناهنجار و ناانسانی! و تو - که جوانی - میل نداری زندگی و روابط را این گونه کزیه و ناهنجار ببینی (این گونه که در گزارش خواهی دید). آخر جوانی سنی است پر از وعده‌های شیرین و خوشایند. جوان چنان به یک آینده درخشان و پر امید - و البته توأم با یأس و تردید - خیره می‌شود و چشم می‌دوزد و مجذوب وعده‌های نسیه‌ی آن می‌شود^۲ که متوجه چگونگی گذران زندگی خودش و دیگران نمی‌شود. مثلاً تو چنان مجذوب کتاب "ده قدم تا خوشبختی کامل" و صدها وعده‌ی شیرین نظیر آن هستی که متوجه نمی‌شوی کی از بیست سالگی به هفتاد سالگی رسیدی - و آن "ده قدم" هنوز طی نشده است!

ولی پیری سن تقریباً حساب‌رسی است! ما پیران، که وعده‌های شیرین را پشت سر گذاشته‌ایم، اکنون به‌جای چشم دوختن به یک آینده درخشان، بیشتر به گذشته می‌رویم و با کیفیتی آمیخته به افسوس و حسرت و ندامت، گذشته‌ی خود را زیر سؤال می‌بریم - و بسیار بی‌رحمانه زیر سؤال می‌بریم! به عبارت دیگر، جوانی همه امید است و خوش‌بینی مبالغه‌آمیز؛ و پیری همه یأس است و ناامیدی و بدبینی و حرمان!



و اما سؤالی که من و تو، و همه باید برای خودمان و برای یکدیگر مطرح کنیم این است که آیا این زشتی، ناهنجاری، بی‌رحمی، خشونت و کراهتی که من در زندگی و روابط هم‌سفران و هم‌سفرگان می‌بینم و برایت گزارش و ترسیم می‌کنم، یک واقعیت است؛ یا من - به دلیل آن که قلب و چشمی سیاه دارم - این‌طور آن را سیاه و بد ترسیم می‌کنم؟! آیا وجود انسان‌ها و روابط آنها سرشار از عشق نیست؛ آیا زندگی همه مسرت، آرامش، فراغت، روشنی و زیبایی نیست؟! - که من با این عینک دودی‌ام آن را این‌گونه سیاه و بد می‌بینم؟!

سؤال دیگر این است که اگر ناهنجاری، خشونت، کراهت، ناپرداری و بی‌انصافی مهمانان یک واقعیت است، آیا یک واقعیت عرضی است؛ یا یک واقعیت طبیعی و فطری؟!

همه‌ی این‌ها را باید روشن کنیم. این خداپسندانه نیست که من - به دلیل بدبینی و سیه‌دلی خودم - زندگی و آدمیان را همه زشت و خشن و سیه‌دل بینم - و آن را یک واقعیت فرض کنم، و بگذرم!



^۱ می‌گویند خولی سر مبارک امام حسین (ع) را در تنور خانه‌اش پنهان کرده بود. از آن پس مهمانی بی‌رحمانه را "مهمانی خولی" می‌نامند.

^۲ اصولاً زندگی انسان "هویت فکری" در تمام ابعاد و زمینه‌ها یک زندگی نسیه و معلق است - کیفیت "شدن" و "بعداً رسیدن" دارد. و انسان به هوای آن زندگی وعده‌ای و نسیه زندگی نقدر را می‌بازد؛ از دست می‌دهد!

این بنده‌ی خدا حدود ده پانزده سال پیش - که دل و دماغ خیلی کارها را داشتم - زمانی به مدت چند هفته اقدام به نوعی "همه‌پرسی" یا به قول فرنگی‌ها "رفراندوم" گونه‌ای غیر سیاسی و غیر عبادی کردم. موضوع رفراندوم این بود که در پارک‌ها و گردشگاه‌ها و خیابان‌ها جلوی افراد صنف سالمند را می‌گرفتم؛ و این سؤال را از آنها می‌پرسیدم: "برادر همسال و همسفر، هرگاه معجزه‌ای حادث بشود و تو از سن و سال کنونی - که بلانسبت یک کمی شباهت به پیری دارد - برگردی به مثلاً پنج یا ده سالگی، آیا حضری یک‌بار دیگر فرصت مهمانی جدید را همان‌گونه بگذرانی که مهمانی این‌بار را گذرانده‌ای و انشاءالله حالا حالاها هم می‌گذرانی؟! به عبارت دیگر و ساده‌تر: آیا مهمانی این بارت چنان در شادمانی، مسرت، رضایت، آرامش، صفا، خیر و خوبی و زیبایی گذشت که امروز بدون کمترین تردید، و با رضا و رغبت بگویی رحمت خدا بر همسفران و همسفرگان خوب و هنجار و مهربانی باد که حق همسفری، همسایگی و هم‌قافلگی را کماهو حقه به‌جا آورند؟ که چنان خوب و بی‌آزار با این همسفر خود تا کردند که امروز خاطره‌ی کمترین کدورت، ناراضایتی و ملالت را از گذران مهمانی ندارم؟!"

پسرم، فکر می‌کنی چه پاسخی به این سؤال می‌دادند؟! جز تعدادی اندک - که به دلیل نوع باورها، نگرش‌ها و جهان‌بینی خاص خودشان نسبت به زندگی، پاسخی مشخص و کلیشه‌ای می‌دادند - پاسخ بقیه‌ی رفراندوم شوندگان چیزی بود در این مایه‌ها که: "اگر قرار باشد بار دیگر زندگی و مهمانی را از نو آغاز کنیم، و اگر قرار باشد این بار هم آن‌گونه بگذرد که نوبت اول گذشت، خدا گواه است که آرزوی تکرار حتی یک روز و یک ساعتش را هم ندارم! الهی به گریه بیابان نگذرد آنچه بر ما گذشت؛ آخر این چه مهمانی‌ای بود؟! باور کن بدتر از مهمانی خولی بود! آخر این چه همزیستی، همسفری و همسفرگی‌ای بود؟! این که مهمانی نبود! این که همه‌اش دلهره بود؛ جان کندن بود؛ چنگ انداختن و قاپیدن از یکدیگر بود! همه‌اش حسرت و حرمان و افسوس و دریغ بود! همه‌اش دودن و لهه زدن و محرومیت بود! خدا می‌داند که به‌خاطر یک لقمه نان چه رنج‌ها و ستم‌ها و سختی‌ها که بر یکدیگر وارد کردیم - و از ناچاری همه را تحمل کردیم!"

فرزندم، باور کن که وضع مهمانی و روابط انسانی - و درواقع ناانسانی - ما همسفران خیلی تیره‌تر، ناهنجارتر، پر آزارتر، زشت‌تر و کریه‌تر از چیزی است که من دارم برایت ترسیم می‌کنم. خدا می‌داند که چگونه فرصت مهمانی را کوفت یکدیگر کردیم!! از هیچ اذیت و آزاری نسبت به یکدیگر فروگذار نکردیم! تا آن جا که دستمان می‌رسید و در توانمان بود یکدیگر را چزاندیم؛ آزار دادیم؛ به یکدیگر مجال ندادیم که لحظه‌ای آب خوش از گلویمان پایین برود. (بلانسبت) ما حتی مثل حیوانات درنده، و بدتر از حیوانات، یکدیگر را تکه‌پاره می‌کردیم - کاری که حیوانات درنده لااقل با هم‌نوع خودشان نمی‌کنند!

آنچه بر ما گذشت، آنچه دیدیم همه خشونت و قساوت و بی‌رحمی و ستم بود - با یک مقدار اداها و نمایشات و الفاظ انسان‌مآبانه!

برای این‌که نگویی عینک سیاه من زندگی را این‌گونه سیاه دیده است، توجهت را به بعضی نکات و اشارات جلب می‌کنم. مگر مولوی نمی‌گوید: "جمله قرآن شرح خبث نفس‌ها است؟!" مگر قرآن درباره‌ی انسان نمی‌فرماید: "این‌ها دروغ‌گویان‌اند؛ این‌ها زیان‌کاران‌اند؛ این‌ها نادان‌اند؛ این‌ها هستی خود را بر حباب، بر هیچ و بر تار عنکبوت بنا کرده‌اند؟!"

در این اشارات قرآن دارد در حقیقت گزارشی از وضع زندگی و روابط زشت و ناهنجار ما انسان‌ها به دست می‌دهد!



در زشت و کریه و ستمگرانه بودن روابط ما همسفران تردیدی نیست. این یک واقعیت قابل درک و قابل مشاهده است. اما سؤال بعدی این است که آیا این وضع کریه و ناهنجار یک امر طبیعی و اجتناب‌ناپذیر است؛ یا به دلایلی این وضعیت‌های ناجور بر هستی، بر زندگی و بر روابط آدمیان **عارض** شده است؟!

روشن ساختن این موضوع بسیار مهم است. اگر خشم، بی‌رحمی، بی‌مهری و ناهنجاری انسان‌ها فطری و طبیعی باشد، باید گفت انسان گرفتار یک درد بی‌درمان است؛ اسیر یک بدبختی لاعلاج است - و در این صورت هیچ حرف و بحثی درباره‌ی حل و رفع آن باقی نمی‌ماند. ولی اگر مسأله‌ی انسان عرضی است، بدون تردید قابل حل و رفع نیز هست!

و در این صورت انسان می‌تواند همه‌ی توجه خود را دریافتن پاسخ این سؤال بگذارد که: نحوه‌ی عارض شدن آن مسایل چگونه بوده است؟! چیزی که بر انسان عارض می‌شود به‌دلایلی عارض می‌شود؛ تحت شرایطی عارض می‌شود؛ و براساس مکانیسم و قانونمندی‌ای خاص عارض می‌شود! باید این قانونمندی را بشناسیم؛ باید مکانیسم و چگونگی عارض شدن مسایل را بررسی کنیم؛ روشن کنیم.



و حال می‌پردازیم به یک مقدار حرف‌های پراکنده‌ی مربوط و نامربوط.

این گزارش شکلی از وصیت‌نامه نیز هست. (و هرچه جلوتر می‌رویم، به‌وصیت‌نامه نزدیک‌تر می‌شود.) و وصیت‌نامه نمی‌تواند صورت یک کتاب مدون، مرتبط و منسجم را داشته باشد. این را متذکر می‌شوم برای آن‌که مجوزی (از خودمان) حاصل کرده باشیم تا خیال خودمان را در ترسیم گزارش آسوده کرده باشیم؛ تا هر وقت هر موضوعی به مغز و زبانمان خطور کرد - که گزارش آن به‌نظرمان مفید می‌رسد - فوراً آن را گزارش کنیم - بی‌دغدغه‌ی نامربوط‌نویسی!



موضوع مقدماتی دیگر این است که این جدّ ناموثق حضرت‌عالی قبلاً چند کتاب موثق به چاپ زده - که اکثر، یا شاید همه‌ی آن‌ها حاصل یک مقدار بحث و گفت‌وگوی آزاد و غیر دمکراتیک بوده است - به‌صورت سؤال و جواب با عده‌ای ظاهراً علاقه‌مند به‌این‌گونه امور و مباحث!

من این روال را تجربه‌ی خوبی می‌دانم - برعکس این رویه که چیزهایی را بگویم و بدون بحث و تبادل آرا از آن‌ها بگذریم!

پس در این کتاب‌گونه - یا وصیت‌نامه هم عمدتاً - نه کلاً - همان روال را دنبال می‌کنیم.

در این کتاب مقداری از سؤال و جواب‌هایی را می‌آورم که با بعضی علاقه‌مندان به‌این‌گونه مباحث داشته‌ام. گاهی، یا بیشتر از گاهی هم مشاهدات روزمره‌ی خود را (که با "روزمرگی" فرق می‌کند؛ و خدا هیچ بنده‌ای را اسیر روزمرگی نکند) درباب روابط و زندگی خودمان انسان‌ها برایت نقل می‌کنم. گاهی هم که فرصتی برای تأمل دست می‌دهد، درباب کلیات زندگی و روابط و مسایل زندگی چیزهایی را که به‌ذهن خطور می‌کند برایت گزارش می‌کنم - تا به‌حساب و تصور خودم برای آن نورچشمی سنگ تمام گذاشته باشم - و نتیجتاً و نهایتاً رضایت و مسرت کامل، و توأم با فاحته او را حاصل کرده باشم!



و حالا گزارشمان را به میمنت و مبارکی این روز و ساعت خجسته، با یکی از همان گفت‌وگوها و پرسش و پاسخ‌های مرغوب - و گه گاه آمیخته به جدل - شروع می‌کنیم.



این را هم بگویم: یکی از دوستان می‌گفت کتاب پدر و مادر دار و صاحب شأن و صاحب هویت حتماً باید مقدمه داشته باشد - مؤخره نداشت، نداشته است - آن خیلی مهم نیست، ولی بدون مقدمه اصلاً حرفش را نزن.

پس خوب است حرف‌هایی را که تا این جا گفتیم به حساب مقدمه بگذاریم - چه مانعی دارد؟! هیچ مانعی.

خوب، با همه‌ی این قرار و روال‌ها موافقی؟! موافقی؟! ها؟! چرا این‌طور مات به من نگاه می‌کنی؟! نکند اصلاً به حرف‌های من گوش نمی‌دهی؟! این جایی؟ توجه و حضور پر و پیمان داری؟! - یا "رفته‌ای گل بچینی"؟! بله؟!!

معلوم می‌شود این جایی! بسیار خوب؛ بارک‌الله به این آقا پسر خیلی با ادب که حواسش این جا است. پس شروع کنیم.



این آقای جوان چند سالی است با من طرح دوستی و آشنایی ریخته: (طرحش را ریخته نه خودش را) چون می‌داند که من (به قول لرها) "چونو" میانه‌ای با حرف و بحث و سر و صدا و دستگاه‌ها و این جور امور ندارم، به احترام و رعایت حال من صدای تلویزیون را گرفته؛ کوتاه کرده. تلویزیون فقط دارد تصویر فیلسوف معروفی را نشان می‌دهد - و گروهی را که احتمالاً دارند درباره آن فیلسوف صحبت می‌کنند. حس کنجکاوی جوان تحریک شده است می‌پرسد:

- اجازه می‌دهی صدا را بلند کنیم ببینیم این جماعت دارند چه می‌گویند؟! شاید شنیدن بحث‌شان برای ما بی‌فایده نباشد...

- نه؛ نمی‌خواهد صدا را بلند کنی. من می‌دانم تو هم می‌دانی؛ منتها نمی‌خواهی دانسته‌ات را به روی خودت بیاوری - این‌ها دارند دروغ می‌گویند.

- منظورت چیست؟! یعنی چه؟! چه حرف بی‌ربطی! تو نه این افراد را می‌شناسی، نه می‌شنوی که دارند چه می‌گویند؛ و نه می‌دانی که حتی در باره چه موضوعی صحبت می‌کنند؛ و آن وقت یک باره اظهار نظر می‌کنی... و با این قاطعیت می‌گویی دروغ می‌گویند! وقتی نمی‌شنوی و نمی‌دانی در باره چه موضوعی حرف می‌زنند چگونه می‌توانی بگویی دروغ - یا راست - می‌گویند؟! تو از کجا می‌دانی دارند دروغ می‌گویند؟!!

- هر چه بگویند دروغ است...

- یعنی چه؟ وقتی با این قاطعیت می‌گویی هر چه بگویند دروغ است؛ در بیان، یعنی در اظهار نظر چند موضوع می‌تواند مضمحل باشد؛ یکی این که این رسانه به خصوص اساساً و مطلقاً دروغ پراکن است. دیگر اینکه: همه این افرادی که اینجا جمع شده‌اند دروغ گویند. دیگر این که معتقدی اصولاً "نوع انسان دروغ‌گو است!"

– نه؛ منظورم این رسانه و این افراد به خصوص و این جامعه به خصوص نیست. منظورم نوع انسان هم نیست.

– منظورت برای من روشن نیست. ممکن است توضیح بیشتری بدهی؟!

– صدا را بلند کن تا بشنوم... و از روی واقعیت حرف بزنیم. شاید به این طریق منظورم روشن بشود!

(صدا را بلند کرد. جماعتی داشتند بزرگی و عظمت شخصیت یک فیلسوف را تجلیل می‌کردند)

– عرض نکردم هر چه بگویند دروغ است؟!

– باز هم منظورت روشن نیست. به چه معنا حرف این جماعت دروغ است؟! آبا منظورت این است که فیلسوف مورد تجلیل این جماعت شخصیت بزرگ و قابل تجلیلی ندارد؟!

– منظورم این هم نیست. بین پسر جان؛ چرا به چیزهایی که می‌شنوی و چیزهایی که می‌گویی دقت نمی‌کنی! روی حرفی که من زدم، و سوالی که تو مطرح کردی قدری تأمل کن تا شاید متوجه بشوی که سوالت چه قدر بی‌پایه و نا مربوط است!

کمی فکر کرد و گفت:

– متوجه منظورت نمی‌شوم. مثل این‌که ذهنم قدرت تأمل و توجه خودش را از دست داده است...

– بین آقا پسر! من اصلاً نمی‌دانسته‌ام این گروه در باره چه کسی یا حتی در باره چه موضوعی صحبت می‌کنند، و گفته‌ام این‌ها هر چه بگویند دروغ است... هنوز هم متوجه بی‌ربط و بی‌پایه بودن سوال خودت نشده‌ای؟!

– نه! اصلاً نمی‌دانم موضوع مورد نظرت چیست... نمی‌دانم داری از من چه سوالی می‌کنی!

– وقتی من نمی‌دانسته‌ام درباره چه کسی صحبت می‌کنند، و چه کسی را تجلیل می‌کنند، آیا اساساً بزرگی یا کوچکی شخص مورد تجلیل مطرح بوده است؟!

– متوجه منظورت شدم. راست می‌گویی. سوال من به کلی عوضی و بی‌ربط است. تو از تجلیل کنندگان حرف می‌زنی – و می‌گویی دروغ می‌گویند – نه از شخص مورد تجلیل! خواه شخص مورد تجلیل یک شخصیت بزرگ و واقعاً قابل تجلیل داشته باشد یا نداشته باشد، تو به هر حال می‌گویی این‌ها دارند دروغ می‌گویند!

ولی در هر صورت اصل سوال سوال من بی‌پاسخ مانده است. وقتی تو نه تجلیل کنندگان را می‌شناسی و نه می‌دانسته‌ای چه کسی را تجلیل می‌کنند؛ و حتی نمی‌دانسته‌ای درباره چه موضوعی بحث و گفت‌وگو می‌کنند، بر چه اساسی حکم بر دروغ بودن حرف آن جماعت می‌کنی؟!

– بین، من فرضاً بزرگی ملاصدرای فیلسوف را تجلیل می‌کنم. در این تجلیل، موضوع حرف و سخن من چیست؟ به عبارت دیگر چه چیز را تجلیل می‌کنم؟ واضح است که "بزرگی" را. این طور نیست؟ خوب، آیا من موضوعی را که دارم درباره اش صحبت و اظهار نظر می‌کنم؛ آن را می‌سنجم – و مخصوصاً این‌که آن را تجلیل می‌کنم – یعنی "بزرگی" را می‌شناسم؟! در هر سنجشی یک وسیله و یک معیار سنجش وجود دارد. وسیله و معیار من وتو یا آن افراد برای سنجش بزرگی چیست؟! این سوال را برای باطن خودت مطرح کن. اگر درک کردی که هیچ معیاری نداری، پس از این ارزیابی کتره‌ای و هوایی نکن. نه بگو فلان فیلسوف بزرگ است و نه بگو کوچک است. وقتی دست از هر گونه سنجش – از جمله، و مهم‌تر از همه، سنجش خودمان – برداشتیم، به بزرگی کل هستی ایم – بی‌آنکه بدانیم بزرگیم! – حال این‌ها را با بیانی دیگر بگوییم: "بزرگی" یک موضوع است، مثل هر موضوعی دیگر؛ مثل نجوم، مثل فیزیک، طب و هر چیز دیگر. خوب، اگر من فیزیک و

طب را نشناسم و در باره آنها صحبت کنم، هر چه بگویم بی‌محتوا، و در حقیقت دروغ خواهد بود. بزرگی هم یک موضوع است. آیا من شناخت، ادراک و تجربه‌ای از کیفیت، ج.هر و محتوای بزرگی دارم؟! اگر من بزرگی را نمی‌شناسم و معذالک آن را تجلیل می‌کنم، آیا تجلیل دروغ نیست؟! آیا در آنچه می‌گویم صداقت دارم؟

— این استدلال با فرض این‌که خودت بزرگی را، یعنی موضوع مورد تجلیل را نشناسی، استدلالی کاملاً صحیح و منطقی است. ولی اگر خودت واقعاً بزرگ باشی و بزرگی را بشناسی چه؟! آیا تجلیلت باز هم دروغ است؛ هوایی و بی‌اساس است!!؟

— اگر خودم آدم بزرگی هستم؛ اگر بزرگی را تجربه و درک می‌کنم و آن را می‌ستایم؛ ستایشم از بزرگی خودم است؛ نه از بزرگی مثلاً "ملاصدرا. فرض می‌کنیم هم من بزرگم و هم ملاصدرا. به هر حال بزرگی‌ای که من دارم آن را توصیف و تجلیل می‌کنم بزرگی خودم است... من که درون ملاصدرا نیستم تا بزرگی او را تجربه و درک کنم — تا بزرگی او را بستايم! بزرگی او مربوط به خود او است؛ و بزرگی من مربوط به خودم است!

فعلاً وارد این موضوع هم نمی‌شویم که در زمینه‌های معنوی و روانی "بزرگی" و "کوچکی" مصداق و معنای واقعی دارد یا نه؟! و به فرض آن‌که مصداق و معنا داشته باشد، آیا درک و تشخیص آن کار ذهن و اندیشه است؟! ذهن من می‌تواند تشخیص بدهد که آن شیء، که آن کوه بزرگ‌تر یا کوچک‌تر از این شیء یا این کوه است. ولی بگو معنویت واقعی — معنویت به مفهوم یک کیفیت یا یک حالت و یک وضعیت روانی — در کجا است تا ذهن کوچک‌تر یا بزرگ‌تر بودن آن را — مثل کوچک و بزرگی کوه — درک کند؛ تشخیص بدهد؟! (توجه داشته باش که بحث در باره حالات معنوی فطری نیست. حالات فطری در حیطه اندیشه نیست. حال آن‌که ما به وسیله اندیشه بزرگی و کوچکی را می‌سنجیم!)

— در این مورد، یعنی در مورد این‌که می‌گویی تجلیل بزرگی معنوی کار ذهن و اندیشه نیست، استدلال صحیح است؛ روشن و منطقی است. ولی قضاوت و نظر تو کلی است. می‌گویی این جماعت درباره هر موضوعی سخن بگویند، دروغ می‌گویند. بنابراین مورد و مثال دیگری را در نظر می‌گیریم — تا تو دروغ بودن آن را ثابت کنی!

— بسیار خوب، مثال و مورد دیگری را در نظر می‌گیریم. ولی اجالتاً آن دستگاه و آن بساط را خاموش کن؛ و بگذار در سکوت — سکوت که به نظرم راست‌ترین، صادقانه‌ترین و بااصالت‌ترین کیفیت وجودی انسان است — و نیز در آن کیفیت، یعنی در کیفیت سکوت، رابطه با دنیای خارج پرتین، صمیمانه‌ترین و اصیل‌ترین رابطه است — بمانیم و به این آسمان، به آسمان شب — که چه اسرارآمیز است — به صدای ریزش و ضربه قطره‌های باران بر این صخره‌ها گوش کنیم؛ حرکت نیرومند آب را در آن نهر وسیع تماشا کنیم. آیا تا به حال توجه کرده‌ای که حرکت آب — مخصوصاً به صورت امواج در دریا یا در یک رودخانه وسیع و عمیق، زنده‌ترین جلوه حیات و حرکت و "نو به نو رسیدن" هستی است؟! به نظرم زیبایی واقعی در ارتباط با این حرکت زنده و پویا است — نه در شنیدن یک مقدار الفاظ ظاهراً قشنگ! در وضعیت صحبت کردن و اندیشه کردن، تو فقط در محدوده اندیشه‌ها و الفاظ خودت هستی؛ فقط در ارتباط با اندیشه‌های خودت هستی! تنها در سکوت است که مجموعه هستی، که تمامیت هستی، که اصالت هستی، که محتوای هستی خودش را بر تو باز می‌نماید! در وضعیت اندیشه‌گری، هستی از ارتباط با تو کنار می‌ماند؛ از رابطه با تو حذف می‌شود. حال آن‌که در وضعیت سکوت نه تنها به مجموعه هستی، بلکه با اصالت هستی خودت نیز در یک ارتباط نزدیک، ملموس، عمیق، مستقیم و بدمن هرگونه حجاب و واسطه قرار داری!

(زمانی نسبتاً طولانی در سکوت گذشت.)



— من از این سکوت کلافه شدم؛ بی‌قرار شده‌ام. شاید در حرف‌های تو منطق و فایده‌ای وجود داشته باشد؛ ولی به هر حال من عادت به سکوت ندارم. می‌خواهم صحبت کنم. اجازه می‌دهی در رابطه با چیزهایی که گفتم، سوال مطرح کنم؟!

اولین سوالم این است که تو با چه معیاری سکوت را بر اندیشه‌گری ترجیح می‌دهی؟! آیا با این بیان، تو اندیشه را - که شاید بزرگ‌ترین امتیاز انسان نسبت به سایر موجودات خلقت است - نفی نمی‌کنی؟!؟

- نه؛ اندیشه را نفی نمی‌کنم. اندیشه لازم است. ولی اگر ذهن و اندیشه را در جایگاه مناسب خود و با نقشی که ذاتاً بر عهده دارند به کار نبریم، نتیجه‌اش بدبختی است! اگر ذهن در نقش و در موضع ذاتی خود عمل نکند، آهنگ هستی انسان درهم می‌ریزد؛ انسان واقعاً مسخ می‌شود. انسان به طور کلی تبدیل به یک چیز دروغ می‌شود؛ به کلی مسخ می‌شود. به تمثیل مولوی چنان می‌شود که انسان گوش را به عنوان ابزار بینایی به کار گرفته باشد!

ذهن و اندیشه هر نقشی داشته باشند نقش معنویت را ندارند؛ ابزار معنویت نیستند. حال آن‌که بیشترین عملکرد و مشغولیت ذهن ما، به نظر خودمان معنویت سازی است. ولی چنین معنویتی اصلاً معنویت نیست؛ یک توهم است. و مشغولیت ذهن به چنین توهمی، اخلال وسیع و عمیقی در نقش ذاتی آن ایجاد می‌کند. درست است که ذهن من سواکِ اندیشه‌ء معنویت، اندیشه‌های علمی و واقعی هم - که نقش ذاتی آن است - دارد؛ ولی در وضعیت فعلی این‌گونه اندیشه‌ها هم کیفیتی اجباری دارند؛ به حکم نوعی وظیفه‌اند؛ نه از روی شوق، رغبت، خودانگیختگی و طبیعی بودن. فرضاً تو دکتری، دانش پزشکی تو ممکن است بسیار وسیع‌تر از این‌سینا باشد. ولی ماهیت دانش تو با ماهیت دانش او بسیار متفاوت است. دانش‌های ما کیفیت خود به خودیت و رغبت طبیعی ندارند. ما ذهنمان را واقعاً شکنجه می‌کنیم؛ آن را به بیگاری و می‌داریم تا دانش خاصی را بیاموزد. دانشی که اکثر ما می‌آموزیم، چنین ماهیتی دارد. کیفیت یادگیری ذهن ما متعاون با ذهنی است که خود را به طبیعی بودن و خود به خودیت باز می‌گذارد تا دانش‌هایی بر آن وارد بشود. به نظر من اصالت یادگیری در کیفیت ذهنی است که وقتی می‌بیند سببی از درخت جدا شد و به سوی زمین آمد، از خودش می‌پرسد: چرا این سبب به سمت بالا نرفت؟! و نتیجتاً آن قانون اساسی را کشف می‌کند.

تصور ما این است که بدون تلاش ذهن، اندیشیدن ناممکن، یا لاقلاً فوق‌العاده دشوار است. این به خاطر آن است که دیر زمانی است، یعنی از کودکی به بعد، ما نعمت خود به خودیت و روان بودن را از دست داده‌ایم. در همه‌ء ابعاد وجودی خویش، و در همه‌ء رفتارها و روابط باید با زور "اراده" و تاکتیک‌های زورکی دیگر عمل کنیم. این زورکی بودن حتی در زمینه‌ء احساس نیز وجود دارد. باور کن که من انسان - با همه‌ء تظاهرات و نمایشاتم - باید مدام دلیل و توجیهی پیدا کنم دوست داشتن حتی فرزندم. باید مدام محاسن و مزایای او را به ذهن خودم یادآوری کنم تا دلیل برای دوست داشتن او بتراشم - ولو به این صورت که بگویم "چون او فرزند من و متعلق به من است، باید او را دوست بدارم!" این به خاطر آن است که من خود به خودیت و طبیعی بودن هستی خویش را در تمام زمینه‌ها از دست داده‌ام.

چه قدر برای ما مشکل است ما باور کنیم بدون تلاش و به کارگیری نیروی اراده هم می‌توان فکر کرد، می‌توان رفتار کرد، می‌توان احساس و عمل کرد. بین، مگر نقش و وظیفه‌ء ذاتی مغز یا ذهن، اندیشیدن نیست؟ پس چرا مغز نباید به راحتی از عهده‌ء این وظیفه‌ء طبیعی و ذاتی بر آید؟! برای اندیشیدن نیروی اراده را دیگر چه جا و ضرورتی است؟! به نظرم این تشبیه دقیقی است: وقتی من گرسنه‌ام برای غذا خوردن چه چیز دیگری جز احساس گرسنگی لازم است؟!؟

امید وارم منظورم برایت روشن باشد؛ و در این حرف‌ها یک بعد منفی نبینی. خلاصه‌ء حرفم این است که من انسان چرا نباید بر اساس فطرت و اصالت هستی‌ام احساس و عمل کنم؟! چرا هر احساس و عمل من نیاز به یک پشتوانه و شمعک اضافی و زورکی دارد؟! چرا من اول باید به یاد خود بیندازم که یک انسان سخاوتمند و دست و دل‌بازم، و بعد به به تو کمک کنم؟! چرا انسان بودن فطری من، چرا اصالت هستی من خودبه‌خود عمل نمی‌کند؟! زورکی بودن با وسعت عظیمی حاکم بر تمام ابعاد وجودی ما است. و خدا می‌داند که در آن چه ملالت، انقباض و گرفتگی روحی وجود دارد! ما باز نیستیم، نشاط نداریم، شادمانی طبیعی و خودبه‌خودی نداریم!

به هر حال توجه داری که من مخالف اندیشه نیستم. فقط می‌گویم وقتی ذهن حرکات خودش را در شکل توهم شب و روز وقف یک پدیده‌ء خیالی به نام "من روانی" کرد؛ حرکتش به کلی عوضی است، مسخ و عبت است.

- خوب، حالا اجازه می‌دهی سوال را مطرح کنم؟! تو می‌گویی هرچه انسان بگوید مطلقاً دروغ است. فرض کنیم شخصی در همین رسانه دارد درجه‌ء هوا را گزارش می‌کند؛ می‌گوید هوا ۲۷ درجه بالای صفر است. آیا گزارش او را هم دروغ می‌دانی؟! منظورم این است که...

– خوب دیگر، منظورت روشن است. با اعلان ۳۷ درجه، او دارد یک واقعیت را گزارش می‌کند؛ و گزارش واقعیت نمی‌تواند دروغ باشد. حال آن‌که من حکم کلی صادر کرده‌ام بر دروغ بودن خیلی چیزهایی که در شکل الفاظ و گفتمان نمود پیدا می‌کنند.

اما جوابت: (نه؛ "جوابت" یک مقدار بوی تعصب و مجادله می‌دهد. بگذار یک واقعیت فی‌نفسه را بررسی کنیم – نه به عنوان پاسخ سوال تو یا دیگری.)

اولاً کلمهء "دروغ" را پس بگیریم و موضوع را در معنایی وسیع‌تر و فراگیرتر در نظر بگیریم – شامل مثلاً "اشتباه"، شامل رابطهء مبتنی بر جهل، ناآگاهی و نادانی، رابطهء مبتنی بر ریا و دو رویه کاری، رابطهء غیرمفید و غیراصیل با خود و با زندگی، رابطه از طریق ابزارهای ناجور و نامتناسب

– مثل معنویت را بر عهدهء فکر وا گذاشتن – که چون در آن ابزار و وسیله اشتباه است، می‌توان گفت اصلاً رابطه‌ای ایجاد نشده است – مثل تمثیلات مولوی که می‌گوید: "گوش گوید من به صورت نگروم..." یعنی گوش را اگر به عنوان وسیلهء دیدن به کارگیری، کارت غلط است...

– سوال دیگری دارم... اجازه می‌دهی سوالم را طرح کنم؟!

– نه. می‌دانی چرا؟! برای این‌که سوالت هرچه باشد دروغ است...

– یعنی چه؟! مصفاً، یا می‌خواهی با من اجبازی کنی، یا داری سفسطه می‌کنی! آخرسوال به چه معنا می‌تواند دروغ باشد؟! در رابطه با سوال نه دروغ معنا و مصداق دارد؛ نه راست معنا دارد؛ و نه حتی اشتباه! من که اظهار نظری نکرده‌ام تا دروغ یا راست بودن آن معنا داشته باشد. من فقط می‌خواهم سوال کنم. و سوال هرچه باشد، دروغ بودن آن معنا ندارد!

– شاید این لطیفه را دربارهء ملانصرالدین شنیده‌ای که ملّا به خودش سوزن می‌زد و می‌دوید می‌رفت پیش کدخدا و ریش‌سفید ده و می‌پرسید: چه درمانی برای درد من دارید!

نظیر این را مولوی به این صورت آورده است که: خود تو انگشت بر چشم بصیرت خود می‌نهی – و نتیجتاً دنیا را نمی‌بینی. پیش انگشتت را از چشم بردار، و هرچه دلت می‌خواهد ببین!

تو فکر می‌کنی علت ناروشنی و ناآگاهی ذهن ما چیست؟! توهمات است که ذهن خودمان خالق آنهاست. حالا درعین آن‌که تو داری آن توهمات را ایجاد می‌کنی – و در حقیقت دید خودت را کور و تیره می‌کنی – آیا در سوالت از من یا از دیگری دربارهء چگونگی روشن‌بینی و آگاهی، صداقت وجود دارد؟! آیا در کار ملانصرالدین صداقت وجود دارد – که از دیگری می‌خواهد تا علاجی برای درد سوزن‌هایی پیدا کند که خودش به خودش می‌زند؟!!

اگر من چشمم را بستم، و دربارهء چگونه دیدن از تو سوال کردم، درسوالم نوعی ریشخند وجود ندارد؟!!

حالا به ابعاد دیگر موضوع توجه کن. وضع "هویت فکری" به طور عجیبی درهم پیچیده، متضاد و بلاتکلیف است. بعداً به تفصیل نشان خواهم داد که کوری من یک کوری عمدی و مصلحتی است. چون من نمی‌خواهم ماهیت پوچ و بی‌محتوای هستی و هویت فکری خود را درک و حس کنم، عمداً خود را به نادانی می‌زنم؛ عمداً انگشت برچشم خود می‌نهم – و نتیجتاً خود را در تیرگی، نادانی و ناآگاهی فرو می‌برم!

ولی آیا خود من واقعاً می‌دانم که انسان نادان و ناآگاهی هستم؟! اگر من واقعاً و صمیمانه به باطن خودم اعتراف کنم که یک انسان نادانم، که یک ذهن تیره و ناآگاهی دارم، منطقاً نباید اجازهء کوچک‌ترین حرکت و خودنمایی را به ذهنم بدهم! زیرا می‌دانم که هر حرکت یک ذهن نادان حرکتی است در کوری، و از متن و بطن تیرگی و ناآگاهی! پس من نمی‌دانم که یک ذهن تیره و ناآگاه دارم. ذهنی که باطناً و عمیقاً برنادانی خود آگاه است، ساکت می‌ماند؛ درکیفیتی می‌ماند که مولوی می‌گوید: حالا که نمی‌دانی، خاموش بمان! "پس تو خاموش باش بی لا و بلی!" و نفس سکوت و خاموشی عین نادانی و ناآگاهی است. اگر من واقعاً می‌دانم که یک ذهن تیره و نادان دارم پس با چنین ذهنی چرا این‌قدر خودنمایی می‌کنم؟! به چنین ذهنی حتی نباید اجازهء سوال کردن بدهم! جز این است؟! وقتی من انگشتم را برچشم نهادم، دیگر چه سوالی دربارهء دیدن و روشنایی از تو دارم؟! و آیا سوالم از تو صمیمانه است؟!!

" دروغ" با وسعت عجیبی حاکم بر حرکات ذهن ما است – و خودمان بی‌خبریم. تو وقتی مسئله‌ای را از من سوال می‌کنی – بی‌آنکه خودت متوجه باشی – داری فرض را بر این می‌گیری که من آگاهم و خودت ناآگاه؛ من می‌دانم و تو نمی‌دانی. ولی آیا تو واقعاً آگاهی به این که ناآگاهی؟! اگر به ناآگاهی خودت آگاهی معنایش این است که هم‌اکنون در ذهن تو کیفیت آگاه بودن هم وجود دارد. در این صورت چنان ذهنی – که در کیفیت آگاهی است – نمی‌تواند در عین حال ناآگاه هم باشد!

از این گذشته، اگر تو یک ذهن ناآگاه داری، چگونه با یک ذهن ناآگاه به آگاه بودن ذهن من پی برده‌ای؟!*



(از این‌جا تا جایی که بعداً" مشخص خواهیم کرد، آن جوان از بحث حذف می‌شود – و مدتی بعد دوباره بازمی‌گردد و در بحث و گفت‌وگو شرکت می‌کند. چون اهل جدل، لجاج و احتجاج نیست، با رغبت از بحث و گفت‌وگوی با او استقبال می‌کنم. و در هر حال روی سختم به تو ندیده‌ام نور چشم است – که امیدوارم اهل لجاج نیستی!)



بحث بر سر "دروغ" بود – و هست!

قرآن کریم اولاً می‌فرماید: " این‌ها دروغ‌گویان‌اند – و خود نمی‌دانند! " ثانیاً این‌که دروغ‌گو را دشمن خدا معرفی کرده است؛ و هیچ صفت دیگری را در حکم دشمنی با خدا معرفی نکرده است – حکایت بر نقش اساسی "دروغ" در زندگی، هستی و روابط آدمیان می‌کند! پس می‌خواهم بینم نطفه‌ء "دروغ" چگونه بسته می‌شود و با چه مکانیسمی گسترش می‌یابد! چنان‌که توضیح خواهم داد، دروغ مترادف است با "خود"، با "من" و "نفس". همه‌ء این‌ها یک جریان و یک پدیده‌اند! و همه‌ء این‌ها مترادف‌اند با مسایل انسان. این کاملاً واضح است. "خود" تشکیل مسایل انسان را می‌دهد! و "خود" یک دروغ گسترده است.



و حال می‌پرسیم: آیا مسایل و رنج‌های انسان، از جمله مسئلهء دروغ – که بنیان و ریشه‌ء همه‌ء مسایل است – در انسان ذاتی و فطری است؛ یا چیزی است که براو عارض شده است؟!*

اگر مسایل انسان فطری باشد، کار او تمام است. مسئلهء فطری قابل حل و رفع نیست. بنابراین حتی اندیشیدن درباره‌ء آن کاری است عبث – چه رسد به تلاش برای رفع آن! و در صورت فطری بودن رنج‌ها و مسایل، انسان باید بپذیرد که اسیر یک بدبختی لاعلاج و از قبل تعیین شده است.

اما اگر مسایل انسان عرضی است، باید دید چگونه، چرا، با چه مکانیسمی، و از چه ممری بر انسان عارض شده‌اند. کشف این‌که مسایل از چه ممری بر انسان عارض شده‌اند، یک کشف کلیدی است!

در تفسیر آیه‌ای از قرآن کریم چنین آمده است: "...هر انسانی هنگام تولد پاک و پاکیزه به دنیا می‌آید...نظر قرآن بر آن است که موجود آدمی در موقع تولد مجهز به یک تقوای ذاتی است. لیکن ممکن است که به تدریج، و در اثر آلودگی‌های محیط از مسیر فطرت خارج گشته، تا آنجا که به کلی مسخ گردد..."^۲

^۳ چرا ما این قدر نسبت به مطالب تکراری حساسیت داریم – در حالی که یک مسابقه فوتبال یا یک فیلم یا یک تعریف را به وسیله فلان دوست بارها نگاه می‌کنیم؛ گوش می‌کنیم؟!*

این که انسان پاک و پاکیزه به دنیا می‌آید و به وسیله عوامل محیط آلوده می‌شود، یک اصل کلیدی است برای کشف، درک و شناخت بسیاری از موضوعات و مسایل! وقتی دانستیم که مسایل انسان فطری نیست - و براو عارض شده است - این سوال مطرح می‌شود که نحوه عارض شدن آنها چگونه است؟ از چه ممری و به چه طریق عارض شده‌اند؟ و نیز آن عارضه‌ها چه هستند و چه کیفیتی دارند!

برای این که ببینیم مسایل انسان چه هستند، و از چه ممری براو عارض شده‌اند، قبلاً باید ببینیم انسان در موقع تولد دارای چه استعدادها، ظرفیت‌ها و ابعاد وجودی است. با مشخص شدن این ابعاد، این موضوع هم روشن می‌شود که آن چه انسان نداشته و بعداً براو عارض شده، چه چیز - یا چه چیزهایی بوده است.

یکی از ابعاد وجودی انسان در هنگام تولد بعد جسمی و فیزیکی است. واضح است که از این بعد چیزی بر هستی انسان افزوده و عارض نمی‌شود. بعد جسمی انسان بعد از تولد فقط رشد می‌کند. دست و پا و سر و تنه و همه چیزهای فیزیکی‌ای که من در هفتادسالگی دارم همان‌هایی است که در کودکی هم داشتم. این‌ها فقط رشد کرده و بزرگتر شده‌اند. حال آن‌که منظور ما از "عارضه" چیزی است که قبلاً وجود نداشته، و بعد ایجاد شده است.

بعد دیگر هستی انسان در موقع تولد مجموعه کیفیت‌ها و حالات معنوی است؛ حالات فطری است - حالاتی که موجود آدمی را از سایر موجودات متمایز و متفاوت می‌نماید. از این بعد نیز چیزی بر هستی انسان عارض نشده است. حالات فطری انسان تجلی فطرت الهی است. حال آن‌که چیزهای اعتباری عارض شده بر انسان کیفیتی آلوده‌کننده و ناپاک دارند. (این معنا بعداً روشن‌تر خواهد شد.)

بعد دیگر هستی انسان، حواس اوست - از قبیل حس باصره و لامسه و غیره. از طریق این بعد نیز چیزی بر هستی انسان تفزوده و عارض نمی‌شود. گوش من اصواتی را می‌گیرد، چشمم اشیایی را می‌بیند. ولی این دیده‌ها و شنیده‌ها به گونه‌ای نیستند که در وجود من تشکیل یک عارضه پایدار را بدهند. و به هر حال حواس هر چه باشند عامل آلوده‌کننده نیستند - آن‌هم یک آلودگی مستمر.

بعد دیگر هستی انسان مغز است. (البته مغز پدیده‌ای متفاوت با چیزهای فیزیکی و جسمی نیست. اصولاً عوامل تشکیل دهنده ارگانسیم، مثل حواس، حالات فطری، و هر چه که هست، مجموعاً یک پدیده واحد و مرتبط را تشکیل می‌دهند!)

به هر حال یکی از استعدادها و ظرفیت‌های مغز و ذهن، استعداد و ظرفیت اندیشه‌گری آن است. و آن‌چه انسان هنگام تولد نداشته، و بعداً پیدا کرده، قدرت اندیشیدن مغز است. درست است که مغز ابزار اندیشه است و ارگانسیم تولد هم این ابزار را دارد؛ ولی هنگام تولد اندیشه‌ای در مغز یا ذهن نیست. هنگام تولد ذهن یک ابزار سفید، خام و نارسیده است. چند سالی طول می‌کشد تا این ابزار و وسیله بالقوه اندیشمند، عملاً و بالفعل هم صاحب اندیشه‌هایی بشود.

پس هر مسئله، هر آلودگی، هر عارضه و هر زایدی که بعد از تولد بر هستی انسان افزوده شده باشد بدون شک از ممر ذهن و اندیشه بوده است!

دقیق‌تر بگوییم: این‌طور نیست که هستی انسان به وسیله و از ممر ذهن و اندیشه‌های آن آلوده و تحریف شده باشد؛ بلکه خود اندیشه عین آلودگی است - نه این‌که اندیشه چیز دیگر و پدیده دیگری را در هستی ارگانسیم آلوده کرده باشد! (توجه به این نکته در رابطه با "خودشناسی" بسیار مفید و کارساز است!)

درک این معنا که مسئله انسان و آلودگی او آلوده‌شدن به اندیشه است - (نه آلوده شدن از ممر اندیشه) - آثار و نتایج آگاه‌کننده‌ای با خود دارد! این را به دلیل اهمیت آن تکرار می‌کنم که مسئله انسان وجود خود اندیشه است - نوعی اندیشه - که آن را توضیح خواهم داد. درک این موضوع و توجه به آن، انسان را در یک رابطه صحیح و دقیق با مسئله قرار می‌دهد. به این معنا که من حالا دیگر می‌دانم که اولاً در هستی خود نقصان و کو و کسری ندارم؛ بلکه افزوده و عارضه‌ای دارم که یک زاید است؛ چیزی است که در وجود من بیگانه است؛ چیزی است که در وجود من تشکیل

اگر مطلبی مفید است بگذار ده بار و بیشتر از ده بار آن را بخوانیم! و اگر مفید نیست یک بار خواندنش هم زائد است!

مسئله فوق‌العاده وخامت‌بار را می‌دهد! و این عارضه و زایده بیگانه با هستی اصیل و طبیعی من، نوعی اندیشه است!

خوب، با توجه به این‌که فکرواندیشه – لااقل با کیفیتی خاص – یکی از نعمت‌های خاص و استثنایی خداوند در موجود آدمی است، باید ببینیم اندیشه‌ای که هستی انسان را آلوده می‌کند و در وجود او به صورت یک مسئله و یک عارضه فوق‌العاده مخرب درمی‌آید چگونه اندیشه‌ای است!؟

همه موجودات – جز انسان – برای اداره و راه بردن ارگانسیم و هستی خود از گزینه‌های نیرومند برخوردارند. ولی در انسان گزینه جندان نقشی در اداره و راه بردن ارگانسیم ندارد. و به میزانی که موجود آدمی رشد می‌کند و بزرگ‌تر می‌شود قوای غریزی او رو به نقصان و کاستی می‌رود – و به همان میزان بر قدرت اندیشه‌گری‌اش افزوده می‌شود! (البته من از کجا می‌دانم که به همان میزان است!؟)

از یک طرف انسان برای راه بردن ارگانسیم تقریباً – و جز موارد استثنایی – از گزینه محروم است (یا خیلی کم از آن استفاده می‌کند)؛ از طرف دیگر اندیشه – که می‌تواند یک جایگزین مفید برای فقدان گزینه باشد – تبدیل به عامل آلودگی، و نتیجتاً عامل همه رنج‌ها و مسایل انسان شده است – رنج‌ها و مسایلی که فقط نوع انسان گرفتار آن است!

ببینید مولوی با چه صراحتی می‌گوید:

" جمله خلقان سخرهء اندیشه‌اند زین سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند! "

سخره بودن یعنی محکوم، اسیر، ذلیل، مقهور بودن. و همه رنج انسان ناشی از اسیر اندیشه بودن است. (و با آوردن کلمه "غم‌پیشه" می‌خواهد عمق رنج و اسارت را به وسیله اندیشه برساند! می‌گوید برای انسان اسیر و سخره اندیشه، اندوه، ملالت و غم بودن یک امر دائمی و بی‌وقفه است – چنان است که گویی در زندگی کاری جز غم‌خوردن؛ جز "غم‌پیشگی" ندارد! و به علت عادت به این "غم‌پیشگی"، عمق وخامت آن را حس نمی‌کند؛ حس نمی‌کند که به علت حاکمیت اندیشه، لحظه‌ای از زندگی‌اش در احساس مسرت و شادمانی نمی‌گذرد. لااقل این را حس و درک نمی‌کند که منشاء و علت همه رنج‌ها و مسایل او اندیشه است. باز هم تکرار می‌کنم که اندیشه علت و سبب رنج‌ها و مسایل او نیست، بلکه عین رنج‌ها و مسایل او است! تو حتی برای چند لحظه هیچ فکری نکن. بین در آن صورت هیچ مسئله‌ای، هیچ غم و اندوهی، هیچ احساس ملالت و رنجی برایت باقی می‌ماند!؟)

و اما بینم چه می‌شود، چه اتفاقی می‌افتد که فکرو اندیشه – که گفتیم برای راه بردن صحیح و مفید ارگانسیم نقشی اساسی برعهده دارد – تبدیل به علت و عامل فساد، انحراف، مسخ‌شدن، "غم‌پیشگی" و رنج و تباهی می‌شود!؟

جریان انحراف اسارت‌بار اندیشه را قبلاً (در کتاب "آگاهی") به تفصیل توضیح داده‌ام. در این‌جا لازم است یک‌بار دیگر – ولو به اختصار – علل آن انحراف را ذکر کنیم.

در آن کتاب چنین آمده است: انسان‌های اولیه، یعنی انسان‌های هزاران یا میلیون‌ها سال پیش خود را در مقابل انواع تهدیدات و خطرات طبیعت، موجوداتی ناتوان می‌دیدند. براساس "انطباق ارگانسیم با شرایط محیط" یا اصل "صیانت نفس" سعی می‌کرده‌اند به ابزارهای توانایی دست یابند. (مثال فیزیکی "انطباق ارگانسیم با شرایط و وضعیت‌های بر نهاده در مقابل خود"، این است که وقتی بدن احساس سرما می‌کند، ارگانسیم از طریق لرزش طبیعی و خود به خودی – و ایجاد گرمای اضافی – خود را در مقابل سرما حفظ می‌کند).

هنگامی که خطر طبیعت فوق‌العاده شدید است و دفع آن یک ضرورت حیاتی است، انسان‌ها در مبارزه با طبیعت، یار یکدیگرند؛ زیرا با یک تهدید و خطر مشترک مواجه‌اند! اما بعد از حصول نسبی ابزارهای توانایی، انسان‌ها به مبارزه و خصومت با یکدیگر نیز می‌پردازند. (علت احتمالی آن را نیز در آن کتاب توضیح داده‌ام.) به هر حال از مرحله‌ای به بعد – که تا امروز ادامه داشته و دارد – انسان، انسان را نیز به عنوان یک عامل تهدید و خطر نگاه می‌کند. و باز هم براساس قانون انطباق با وضعیت‌ها و شرایط محیط، سعی می‌کند راه‌ها و وسایل دفع و خنثی کردن این عامل تهدید و خطر را نیز بیابد.

واضح است که خطر طبیعت نوعی تاکتیک‌ها، وسایل و ابزارهای تدافعی را می‌طلبد و اقتضا می‌کند؛ و خطر انسان نوع دیگری را. طبیعت با انسان سر دشمنی ندارد؛ حال آن‌که انسان با انسان سر دشمنی دارد. (البته در آغاز مبارزه انسان هم با انسان سر دشمنی ندارد؛ ولی رفته رفته شرایطی پیش می‌آید که لاجرم انسان را به دشمنی با انسان وا می‌دارد! و به هر حال این از عجایب ساختار وجودی انسان است که با این شدت درگیر به مبارزه و خصومت با انسان شده است! نمی‌دانم آیا جز انسان موجود دیگری هست که با این شدت دشمن هم‌نوع خود باشد!؟)

طبیعت یک خطر و پدیده بی‌شعور است؛ حال آن‌که انسان موجودی است ذی‌شعور. ذی‌شعور بودن این عامل تهدید، یعنی انسان، سبب می‌شود که در رابطه با او کیفیتی وارد صحنه بشود که در رابطه با طبیعت مفقود است. آن کیفیت، میل خصومت و نفرت ورزیدن، و میل آزار و فریب است. نه گرگ با من سر دشمنی دارد و نه من با گرگ. گرگ در کار خودش است؛ به دلیل گرسنگی مرا می‌درد و می‌خورد. ولی دشمنی و مبارزه من با تو انسان برای ارضای میل خشم و نفرت است – این‌طور نیست که یک نیاز و ضرورت واقعی مرا به خصومت و مبارزه با تو وا دارد!

(فراموش نکرده‌ای که بحث فعلی با مسئله "دروغ" شروع شد. چنان‌که به تفصیل نشان خواهم داد، وسیع‌ترین و مخرب‌ترین کیفیت حاکم بر روابط انسان‌ها دروغ است. و ریشه دروغ در ناتوانی انسان است! گفتیم هر فرد خود را یک موجود تنها در مقابل جمع و گروه می‌بیند؛ و بنابراین از گروه می‌ترسد، وحشت می‌کند، خود را در مقابل گروه ناتوان می‌بیند، و برای دفع خود شیوه‌ها و وسایلی را ابداع می‌کند. در رابطه با خطر طبیعت آن چه به کار دفاع خود می‌آید ابزارهای واقعی است. ولی در رابطه با انسان، علاوه بر ابزارهای واقعی دفاع، تمسک به شیوه‌ها و تاکتیک‌های نمایشی نیز لازم می‌آید. من به وسیله تفنگ خالی (یعنی اسلحه‌نمایشی) نمی‌توانم گرگ را از خودم بترسانم؛ ولی تو انسان را می‌توانم – و این به دلیل ذی‌شعور بودن تو است!

در جریان مبارزه، انسان نسبت به انسان خشم و نفرت شدیدی پیدا می‌کند. و میل فریب یکی از طرق ارضای میل خشم و نفرت است. و تاکتیک‌ها و شیوه‌ها و رفتارهای نمایشی یکی از شکل‌های فریب است! ترساندن تو به وسیله تفنگ خالی هر نقشی داشته باشد، قطعاً این نقش و هدف را نیز دارد که به آن طریق من توانسته‌ام تو را فریب دهم – و از طریق لذت فریب، خشم خود را ارضا نمایم!

ذی‌شعور بودن انسان اولاً وضع فوق‌العاده بفرنج، مبهم و پیچیده‌ای به رقابت و مبارزه و خصومت انسان‌ها، و به طور کلی به مجموعه روابط آن‌ها می‌بخشد. ثانیاً همین ذی‌شعور بودن سبب طولانی شدن مبارزه و خصومت می‌گردد. من به تجربه دریافته‌ام که تو همان‌گونه نسبت به من خشم و کینه داری که من نسبت به تو دارم. یا تو همان‌گونه در رابطه با من حالت دفاعی داری که من با تو دارم. تو همان قدر نگران و مراقب من هستی که من نگران و مراقب تو هستم. تو همان قدر میل و قصد فریب مرا داری که من میل و قصد فریب تو را دارم. همه این‌ها سبب می‌شوند که من در ذهنم پرونده‌ای – در رابطه با تو و علیه تو – باز کنم و در تمام طول عمر شب و روز به آن بیندیشم. و این پرونده، به دلیل حساسیت آن حتی از طول عمر یک فرد فراتر می‌رود. خصومت من و تو نسبت به یکدیگر میراثی است که اجداد ما اصول و تاکتیک‌ها و شیوه‌های آن را طی هزاران سال کار و مشقت و تجربه ساخته و پرداخته کرده و به ما منتقل نموده‌اند. اگر خوب به بطن روابط انسان‌ها توجه کنیم می‌بینیم که یک رابطه انسانی به معنای واقعی نیست. اصلاً چیزی نیست که کلمه "رابطه" مناسب آن باشد! من از تو می‌ترسم؛ و شب و روز همه عمر در حال دفاع از خود هستم! و شب و روز پرونده‌ای را در ذهنم حمل می‌کنم که اجدادم براساس یک مقدار تاکتیک‌های موزیانه و حساب شده، و با هدف دفاع، یا فریب و آزار دیگران به من منتقل کرده‌اند!

و حال توجه کن که چگونه و با چه مکانیسمی – مخصوصاً چگونه از لذت نهفته در میل فریب – نطفه چیزی بسته می‌شود که آن را دروغ، تظاهر، نمایش، دورویه‌کاری و عدم صمیمیت می‌نامیم!

ابزار این دروغ و نمایش گسترده – دروغ گسترده‌ای که به وسعت مجموعه زندگی و روابط انسان‌هاست – فکر است. حال آن‌که می‌گوییم فکر و قدرت اندیشیدن از نعمت‌های بزرگ و استثنایی خداوند است به نوع انسان! پس این تضاد را چگونه می‌توان توضیح داد؟! چگونه یکی از ابزارهای مفید در هستی انسان تبدیل به مخرب‌ترین و زیان‌بارترین ابزارها می‌شود!؟

مسئله را از آغاز رابطه جامعه با فرد شروع می‌کنیم و پیش می‌رویم. گفتیم اساس رابطه فرد با جامعه مبتنی بر ترس و ناتوانی است؛ و این ترس و ناتوانی سبب می‌شود که فرد در مقابل جامعه، در مقابل جمع و گروه یک وضعیت دفاعی به خودش بگیرد و همه فکر و کوشش خود را برسر یافتن وسایل و شیوه‌های دفاع از خود بگذارد.

بدیهی است که این توسل و ناتوانی – و نتیجتاً حالت دفاعی به خود گرفتن – در فرد فرد انسان‌ها وجود دارد. نتیجه‌ای که از همگانی بودن ترس، و ضرورت دفاع حاصل می‌شود این است که کل جامعه، یعنی همه انسان‌ها، وضعیتی دفاعی به خود می‌گیرند. حالت دفاعی به خود گرفتن منجر به سختی، خشونت و بی‌رحمی می‌گردد. و این بدان معناست که بنیان روابط انسان‌ها بر خشونت و بی‌رحمی قرار می‌گیرد! به عبارت دیگر معنای آن این است که انسان‌ها با یکدیگر هیچ رابطه‌ای جز حالت دفاع به خود گرفتن، و جز مبارزه، خشونت، سختی و بی‌رحمی ندارند – به‌علاوه مقدار زیادی تلاش و کوشش برای ابداع شیوه‌ها و تمهیدات؛ و در واقع ابداع ماسک‌هایی که خشم و خشونت و بی‌رحمی انسان‌ها را در پشت خود پنهان نگه دارد!



به نظر من اساسی‌ترین، یا یکی از اساسی‌ترین سوالات این است که چه گیر و مانعی در کار است که انسان طی هزاران سال کوشش و مجاهدت هنوز نتوانسته است مسئله "خود"، "من" یا "نفس" را حل کند؟! ("حل کند" کلمه صحیحی نیست. "خود" شناختنی است، نه حل کردنی. "خود" اصلاً وجود ندارد، و حل کردن چیزی که وجود ندارد، بی‌معناست. حتی کلمه "شناخت خود" یا "خودشناسی" هم بی‌معناست. چیزی را که وجود ندارد، چگونه می‌خواهیم بشناسیم؟! "خودشناسی" فقط به این صورت معنا دارد که درک کنیم، که باطناً و عمیقاً حس کنیم که "خود"ی برای شناخته شدن وجود ندارد! این تمثیل (تکراری) به‌جا است: من تصور می‌کنم، خیال می‌کنم شبی در این اتاق وجود دارد، آیا شناختن شبح معنا و مورد دارد؟! بدیهی است که نه. من باید این واقعیت را درک کنم، تشخیص بدهم که شبح زائیده خیال ذهن خودم است!)

هدف بعثت همه انبیا کمک به انسان بوده است برای شناخت "خود". در قرآن آیه بسیار عمیقی هست که ارتباط با مسئله شناخت دارد. می‌فرماید: هدف این کتاب انتقال انسان از ظلمت به نور است – (لیخرج الناس من الظلمات الی النور). اولاً معنای آیه این است که انسان اسیر ظلمت و تیرگی است؛ انسان در خودش گم شده – و "خود"ش عین ظلمت و تیرگی است! ثانیاً "انتقال از ظلمت به نور" حکم قانون اساسی قرآن و اسلام را دارد! بنابراین، انتقال باید مبنای نگرش و هدف توجه و مجاهدت انسان باشد!

اما سوال اساسی و قابل توجه و تامل این است که چرا با وجود این همه کوشش مذاهب – که همه به نحوی سعی در روشن ساختن هستی انسان، یا انتقال انسان از ظلمت به نور داشته‌اند- انسان هنوز از لحاظ تیرگی باطن، از لحاظ گم‌شدگی در خود، و از لحاظ بیگانه بودن با "خود" (که آن نیز از نظر معنا شکلی از ظلمت و گم‌شدگی است!) در وضعیتی است که هزاران سال پیش بوده است؟! هم‌اکنون تلاش ما برای "خودشناسی" حکایت بر آن می‌کند که خود را نمی‌شناسیم! پس باید ببینیم علت نشناختن چیست!

شاید علت اساسی نشناختن "خود"، نشناختن ماهیت "ظلمت" است.

چنانکه نشان خواهیم داد "خود" و "ظلمت" یک پدیده و یک جریان‌اند. و هر "دو" یک جریان و یک محصول فکری‌اند! (و علت نشناختن همه این‌ها پیچیدگی‌هایی است که سعی می‌کنیم قدم به قدم آن را توضیح بدهیم و روشن گردانیم.)



وقتی قرآن می‌فرماید انسان هنگام تولد فطرتاً پاک و پاکیزه است و آلودگی‌های محیط او را از فطرت خود دور و جدا می‌کند و بعد می‌فرماید هدف این کتاب انتقال انسان از ظلمت به نور است؛ معنای آن این است که عامل آلودگی و عامل جدایی انسان از فطرت خویش، ظلمت است.

اما این ظلمت چیست؟ چه ماهیتی دارد؟ و چگونه شکل می‌گیرد؟ گفتیم هر فرد – از موضع ترس و ناتوانی- می‌کوشد تا خود و هر آن چیزی را که متعلق به خود می‌داند- از جمله زن و فرزند و قوم و خویش را- در پناه ابزارها، وسایل و تاکتیک‌های دفاعی‌ای که اجداد او طی هزاران سال کوشش، تفکر و تدبیر ابداع کرده‌اند- حفظ نماید! حال آن که این تاکتیک‌ها و ابزارها عبارت از یک سلسله دروغ، و رفتارهای دورویه و نمایشی است. پس انسان در حقیقت می‌خواهد خود را در پناه

یک مقدار دروغ حفظ کند؛ می‌خواهد به وسیله یک مقدار دروغ از خود دفاع کند. این جریان- یعنی دروغ بودن و نمایش بودن وسایل دفاع- منجر به یک مقدار پیچیدگی‌ها می‌شود؛ و فرد، و زندگی و هستی و روابط او را در یک کلاف بسیار درهم پیچیده گیر می‌اندازد؛ هستی و روابط و زندگی او را در غباری از ابهام می‌پیچاند! و این ابهام و درهم پیچیده شدن به خاطر آن است که خودش نمی‌داند وسایل و تاکتیک‌هایی که وی برای دفاع از خود به آنها تمسک می‌جوید، یک مقدار دروغ، نمایش، تظاهر، ریا و دورویه‌کاری است!

توضیح مسئله را از ساده‌ترین وضعیت رابطه شروع کنیم. امروز به مناسبت رفتار خاصی که فرزند من داشته است، او را "بی‌کفایت" یا "باکفایت"، "ترسو" یا "شجاع" و نظیر این‌ها نامیده‌ام؛ و در واقع او را متصف به چنان صفاتی کرده‌ام! ولی با این توصیفات و القائات، من واقعاً چه صفتی به او داده‌ام؟ چه صفتی در او ایجاد کرده‌ام؟! واضح است که هیچ صفتی! من که یک عامل برونی هستم چگونه می‌توانم از طریق القای یک مقدار لفظ و کلمه - که نام اعتباری آن را چنین یا چنان صفتی نهاده‌ام- یک صفت معنوی و روانی را به دیگری منتقل کنم؟ یا در او ایجاد کنم؟! صفت به معنای واقعی آن است که خداوند در ذات و فطرت انسان نهاده است!

ممکن است بگویی من از طریق القاء، هیچ صفتی را به بچه نداده‌ام - و نمی‌توانم بدهم! کاری که من کرده‌ام این است که بچه را متوجه صفاتی کرده‌ام که از قبل در ساختار هستی فطری او بوده است. به عبارت دیگر، من به بچه صفت یا هویت روانی نداده‌ام، منتقل نکرده‌ام، بلکه به وسیله نام‌گذاری صفاتی که در او هست، نوع شخصیت و هویت او را مشخص کرده‌ام، به او احساس تعیین داده‌ام!

ولی این یک سفسطه است. خوب گوش کن: وقتی من به بچه می‌گویم تو حقیر و بی‌کفایت و ترسوئی، دارم به طور صریح یا ضمنی به او القاء می‌کنم و می‌فهمانم که این‌گونه صفات از نظر اجتماعی بی‌ارزش و مطرود است. و از او می‌خواهم آن صفات را در خود زایل یا تبدیل به عکس آنها نماید؛ یعنی حقیر و ترسو و بی‌کفایت را مبدل به شجاع و باکفایت نماید.

حال به این سوالات جواب بده: اولاً اگر من صفت حقیر و ترسو و نظیر آن را به عنوان صفاتی واقعی در ذات و فطرت بچه دیده‌ام، او چگونه می‌تواند یک مقدار^۴ صفت واقعی و فطری را بنا به دستور و القای من از فطرت خود زایل نماید؟! ثانیاً، و گذشته از امکان یا عدم امکان زایل کردن؛ وقتی من از او می‌خواهم که عکس آن صفات را داشته باشد یا حاصل کند، منظورم از حاصل کردن صفت معنوی چیست؟! آیا صفات مثلاً تشخیص و شجاعت و باکفایت را هم من - مثل حقارت و غیره- در ذات و فطرت بچه دیده‌ام و معدلک از او می‌خواهم که آنها را حاصل کند؟! اگر در فطرت او دیده‌ام، معنایش این است که بچه هم اکنون واجد چنان صفاتی است. و در این صورت "باید بشوی"؛ یا "باید آن صفات را حاصل کنی" چه معنایی دارد؟! و اگر چنان صفاتی در فطرت او نیست؛ او چگونه و از کجا باید آنها را حاصل کند؟! صفت به معنای واقعی کیفیت است از بودن؛ حرکتی است که منشاء آن فطرت و طبیعت ارگانیک است. بنابراین حاصل کردن آن از برون کاملاً بی‌وجه و بی‌معنا است - همان‌گونه که زایل کردن آن بی‌وجه و بی‌معنا است!

آخر فرض و تصور ما این است که از طریق خودشناسی می‌توانیم "خود" بی‌ارزش و نامطلوب خویش را زایل کنیم؛ از بین ببریم. حال آن که صفاتی که مجموعاً در لفظ "من" یا "خود" خلاصه می‌شوند، از اصل حاصل نشده‌اند؛ وجود ندارند - تا زایل کردن آنها معنا داشته باشد.

"خود" یا "من" یک اشتباه و توهم القاء شده بر ذهن است! در این صورت نه تنها زایل کردن یا تبدیل آن، بلکه شناخت آن هم بی‌وجه و بی‌معنا است. من چگونه به وسیله ذهنی که اسیر توهم است می‌توانم پدیده‌ای - یعنی "خود"ی- را بشناسم که بنیان بی‌بنیان خودش بر توهم است؟! زایل کردن یا شناخت "خود" توهمی، مصداق "خون به خون شستن" مورد اشاره مولوی را دارد!

اگر ذهن من فارغ از غبار توهم است، کوشش آن برای شناخت و آگاهی زاید و بی‌وجه است. ذهن خالی از توهم می‌خواهد چه چیز را بشناسد؟! موضوع شناخت چنان ذهنی چیست؟! ذهن فارغ از توهم، عین روشنایی و آگاهی است. روشن را که نمی‌توان روشن‌تر کرد! و اگر ذهن اسیر غبار توهم است، می‌خواهد چه پدیده‌ای و چه موضوعی را بشناسد؟! می‌خواهد نسبت به چه موضوعی شناخت پیدا کند؟! موضوع شناخت آن توهم است. در این صورت چنان است که خیال می‌خواهد خیال را بشناسد!!

^۴ اگر من در رابطه با حالات معنوی دچار نگرش غلط کثرت و عدد نبودم، الان صحبت از "یک مقدار صفت" نمی‌کردم. صفت مقدار و عدد ندارد. صفت، کیفیت است.

و حال به معنای کلمه "مسخ" توجه کن - تا ببینی که چرا مولوی می‌گوید: هیچ مسخ‌شدگی‌ای مسخ‌تر از مسخ شدن ذهن انسان نیست! تا ببینی که چرا می‌گوید "پس بتر (بدتر) زین مسخ گشتن چون بود!!" و چرا می‌گوید در مقایسه با مسخ شدن انسان، هر مسخ‌شدگی دیگر "به غایت دون بود!!"

مسخ شدن هستی روانی انسان نتیجه دو جریان کلی است: اول این که از یک مقدار الفاظ، صورت‌ها و سمبل‌ها هستی روانی می‌سازد. ("می‌سازد" بی‌معنا است. صحیح و دقیق این است که گفته شود - به دلیل تحمیل و القای عوامل محیط- سمبل‌ها و کلمات را به جای واقعیت متصور می‌شود!)

و اشتباه مسخ‌تر این است که می‌خواهد همین "هستی لفظی" و صوری را به دیگران منتقل کند! ما تحت عنوان انتقال اخلاق، معنویت و هستی روانی، در واقع داریم تاکتیک‌های دفاع نمایشی ابداع گشته به وسیله اجداد خود را به عنوان یک میراث حساس، مبرم و پرارزش به نسل بعد از خود منتقل می‌کنیم!

به آن چه خواهیم گفت توجه کن - شاید که عمق معنای مسخ شدن را درک کنی. می‌دانیم که نقش ذاتی و ماهوی (ماهیتی) ذهن ایجاد رابطه با واقعیت‌ها، و حصول دانش‌های واقعی، و به کارگیری آن دانش‌ها در اداره و راه بردن ارگانسیم و نیز ارضای نیازهای ارگانسیم است. (پس این یک بعد موضوع است - این که ذهن وسیله و ابزار حصول دانش‌های واقعی است!)

بعد دیگر توجه به این نکته است که ذهن و اندیشه حتی زمانی که در نقش واقعی خود، یعنی در نقش ابزار دانش عمل می‌کند، نمی‌تواند از واقعیت‌ها و دانش‌های واقعی چیزی بیشتر از تصویر آن‌ها بگیرد و در خود داشته باشد و در خود حمل کند! ذهن من نسبت به چگونگی ایجاد برق دانش دارد؛ یا می‌اندیشد که برای رفع گرسنگی چگونه باید غذا مورد نیاز ارگانسیم را فراهم کند. ولی بدیهی است که واقعیت برق یا واقعیت غذا - یعنی واقعیت موضوعاتی که ذهن به آن‌ها می‌اندیشد - در ذهن نیست. دانش ذهن نسبت به برق یک دانش تصویری است. ذهن می‌تواند خود را درگیر حرکات و فعل و انفعالات فوق‌العاده پیچیده و عمیق نماید؛ می‌تواند به ادراکات و استنباطات دقیق، علمی و منطقی دست یابد. ولی آن چه نهایتاً و واقعاً ذهن حاصل کرده و به صورت اندیشه در خود حمل می‌کند، نمی‌تواند چیزی بیشتر از تصاویر باشد!

این مطالب را به شکلی دیگر بیان کنیم؛ ذهن نمی‌تواند حامل جوهر و محتوای چیزها - از جمله حامل جوهر و محتوای صفات معنوی و روانی - باشد! یا باز هم طور دیگر بگوییم: ذهن یک ابزار و وسیله است. و وسیله است نمی‌تواند خود موضوعی باشد که ذهن به آن می‌اندیشد! حال آن که ما به علت القائات طولانی - آن هم در سن تاثیرپذیر کودکی - اندیشه‌هایی را که ذهن می‌اندیشد، به حساب موضوعی می‌گذاریم که ذهن مشغول اندیشیدن به آن است. به دلیل اهمیت موضوع، آن را تکرار می‌کنم. ابزار و وسیله را به حساب هستی روانی گذاشتن، یک اشتباه فاحش است - و این اشتباه، ذهن را در حرکات آن از عدل و آهنگ طبیعی خود خارج می‌کند، آن را مسخ می‌کند. وقتی ذهن من به "حقارت" می‌اندیشد؛ و اندیشه خودش - یعنی "حقارت" - را به حساب "هستی روانی" ارگانسیم می‌گذارد؛ و در حقیقت ابزار و وسیله را - یعنی ذهن و اندیشه‌های آن را - با "هستی" اشتباه می‌گیرد، اسیر یک دوگانگی کاذب گشته است - و از این دوگانگی نتایج و پی‌آمدهای گمراه‌کننده و منحرف‌کننده وسیعی حاصل می‌شود! مثلاً ذهن ابتدا "حقارت" را اندیشیده است؛ و اکنون با تصور این که آن اندیشه - یعنی اندیشه حقارت - هستی او است؛ به فکر رفع و زوال آن می‌افتد! این یعنی در اشتباه پیچانده شدن؛ یعنی شروع یک مقدار حرکات باطل و اشتباه و بیهوده ذهن در خودش. این یعنی تضاد و ستیز سایه‌ها، خیالات و تصاویر با یکدیگر!

ذهن وسیله و ابزاری است برای این که بیندیشد دو به علاوه دو مساوی است با چهار. ولی ذهن ما - به علت القائات طولانی - چنان دچار گمراهی، انحراف و اشتباه شده است که می‌اندیشد دو به علاوه دو مساوی است با هستی روانی من!

فکر نکن که این یک تمثیل سفسطه‌آمیز و دور از واقعیت است. یکی از اساسی‌ترین اشتباهات و انحرافات که ذهن ما درگیر آن شده است، عوضی گرفتن "وسيله" است با "هستی".

گذشته از این اشتباه، اصولاً ذهن حامل و پایگاه یک کیفیت، یا کیفیت‌های معنوی و روانی نیست. ذهن با معنویت بیگانه است. ذهن و اندیشه‌های آن از یک سنخ است؛ و حالات معنوی فطری از سنخ دیگر! متوجه اشتباه در اشتباه ذهن هستی؟! ذهن اصولاً معنویت را نمی‌شناسد - تا آن را به حساب هستی خودش بگذارد!

وقتی ذهن این‌ها را درک کرد؛ و دانست که صفت فکری و ذهنی اصلاً صفت و هستی روانی نیست، نه به حصول هیچ صفتی می‌اندیشد، و نه به زوال هیچ صفتی - زیرا ذهن درک کرده و دریافته است که به فرض قابل حصول بودن صفت معنوی؛ اصولاً فکر وسیله حصول نیست - نه وسیله حصول است و نه وسیله زایل کردن!

درک عمیق همه این‌ها، ذهن را از اندیشیدن به "خود" و صفات توهمی تشکیل‌دهنده آن باز می‌دارد! و چون ذهن به "خود" نیندیشد، "خود" مرده است! ("مرده است"، اشتباه است! قبلاً هم زنده نبوده است تا حالا مرده باشد! اصلاً وجود نداشته است) "خود" چیزی جز بازی ذهن با اندیشه‌های خودش نیست - اندیشه‌های توهمی ذهن - مثل شاه و وزیر در بازی بچه‌ها؛ یا مثل ترکه‌سواری - و ترکه را اسب فرض کردن بچه‌ها است! خود ذهن اسم یک اندیشه را می‌گذارد "حقیر"؛ اسم یک اندیشه دیگر را می‌گذارد "م تشخیص". و سپس خود ذهن، این دو را - که متضاد هستند - به ستیز و کشمکش با یکدیگر وامی‌دارد؛ تا بازی "شخصیت" قابل دوام و استمرار باشد!^۵

اکنون، درک همه این جریان‌ها، درک فریب‌ها و اشتباهات و گمراهی‌ها کافی است تا ذهن دست از بازی و فریب توهم بردارد و ساکت بماند. و با سکوت ذهن - که مترادف است با غیبت اندیشه - "خود" مرده است! "خود" وجود ندارد - قبلاً وجود نداشته است. ولی ذهن توهم‌اندیش و دوگانه‌اندیش آن را موجود فرض می‌کرده است. اکنون تنها اتفاقی که افتاده این است که آگاهی (نه فکر یا حتی "اندیشه") نسبت به توهمی بودن و اشتباه بودن "خود" آگاه گشته است. در این صورت ذهن در "سکوت" فرو رفته است. زیرا بازی و مشغولیت "خود" از آن حذف شده است!

با غیبت اندیشه - از طریق سکوت ذهن - یا با غیبت چیزی که آن را به غلط "من" یا "خود" تصور می‌کرده‌ایم - ذهن از اسارت شبکه و کلاف گسترده توهمات حاکم بر خود آزاد گشته است! و این "آزادی" چیزی ("چیزی" غلط است - کلمه صحیح، "کیفیت" است!) به کلی متفاوت با آزادی‌ای است که ما می‌شناسیم! این کیفیتی است گسترده و پربار - که مهم‌ترین بعد آن رهایی از توهم است - توهمی که یک عمر حاکم بر ذهن بوده، و حالا دیگر نیست و چون توهم نیست، ترس و تزلزل نیست. زیرا وضع چنان است که گویی از یک مرداب متزلزل (یعنی از توهم) به یک زمین محکم، هموار و مطمئن منتقل گشته‌ای! (به نظرم مترادف این معنا در قرآن با این آیه آمده است: "لا خوف لهم و لا یحزنون". این وصف "مومنین" است. مومنین کسانی هستند که با فطرت پاک الهی خویش زندگی می‌کنند. این مترادف با کیفیت حرکت در اطمینان است، مترادف با راه رفتن در روشنایی، و روی زمین هموار و محکم است - بر خلاف حرکت در ظلمت توهمات - که حرکتی است در ترس، خوف، حزن و ملالت.



پایان فصل اول

اگر بعد از مطالعه فصل اول این کتاب آن را مفید یافید اصل کتاب را خریداری و تمام آن را مطالعه کنید.

تهیه و تنظیم: [افشین فلاطونی](#)

نشانی ایمیل: Info@falatooni.com

⁵ به این اشتباه که می‌گوییم "دو صفت متضاد ساخته است" توجه داشته باش. ذهن نمی‌تواند صفت بسازد - خواه متضاد یا غیر متضاد!

